

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## باگرد سوم

...هیچی نگو، ساکت! خیلی فشنگ می‌زنه، نه؟ اگه بدونی مامان چقدر این نوار را دوست داره، شاید باورت نشه. می‌گه آهنگ به چوپونه‌ست که توی رعد و برق، واسه بره‌ای که پاش شکسته، نشسته داره نی می‌زنه. کاش عادت نداشت در اتاقشو ببنده، می‌داشت ما هم بشنویم. اونوقت شاید تو هم سرحال می‌اومدی، می‌رفتی به آب به سر و صورتت می‌زدی. اگه چشم بسته بگم الان با این آهنگ چکار داره می‌کنه، حاضری هر چی می‌گم گوش کنی؟ «روی میز توالت به سیگار نصفه توی زیرسیگاری می‌سوزه و مامان توی آینه داره به خودش زل می‌زنه» می‌گی نه، به بهانه قرص می‌توننی بری بیینی، نگی دروغ می‌گم. پس دیگه بیخودی چیز نکن، بشین می‌خوام مثل عروس خوشگلت کنم. راستش اون موهای شلم شوریات دیگه داره حرص مو در می‌آره. نکنه خیال می‌کنی زشتی خوبه؟ می‌خوای بگم مثل کی شده‌ای؟ ریخت اون بچه سیاهپوسته که پوسترش توی اتاق کامران، روی گونه‌هاش اشکه. بخوای اینجوری چپ چپ نگام کنی، اونوقت من هم هول می‌شم، مثل دیوانه‌ها، مجبورم از حرص ناخونامو بجوم. اون هم با این جوشی که توی دهنم زده و تا می‌آم حرف نزنم، بدتر زق زق می‌کنه. مامانم می‌گه، تبت که بیاد پایین، خودبخود می‌ترکه. ولی من تا اون موقع نمی‌تونم طاقت بیارم. قبول کن، اگه ظهر که می‌خواستیم با سنجاق ته‌گرد بپوکونیمش «آی مامان، وای مامانت» دلمو نسوزونده بود، حالا دیگه جاش هم خوب شده بود. اونوقت تو به جای خوش اخلاقی، هزار کار می‌کنی، تا به حرفام گوش ندی. کجا داری می‌ری؟ خوب بلدی تا می‌گن بکه، دو، سه، از جلو آینه قهر کنی، بری کنار نخل مرداب کز کنی، ولی حاضر نیستی وقتی تشنه‌شه، بهش آب بدی، نذاری هلاک بشه. اصلاً تقصیر بابام بود که واسه خاطر من از پایین پله‌ها برش داشت آورد، گذاشتش اینجا. حیف که دیگه کامران نیست، وگرنه از هر چی تو بگی، چیزتر بودم، اگه تا آخر

عمر باهات حرف می‌زدم. خیلی خوب، نمی‌خواد بیخودی بفض کنی. حالا که حوصله هیشکی رو نداری، من هم می‌رم بغل پنجره و پرده‌ها را کنار می‌زنم و باقی حرفامو با... هی کامران، برف! از کی داری می‌زنی؟ وای خدا، امروز همه جا چقدر سفید شده! اونجا را، یکی نیست بهش بگه: «مگه مجبوری بی‌چتر بیایی زیر برف؟» یادش بخیر، اگه بود، حالا حتماً روی پشت‌بوم، اول به آدم برفی درست می‌کرد، بعد با به لگد داغونش می‌کرد. اونوقتا که هوا خوب بود، منو راه می‌داد توی چادر آباچی‌اش، می‌نشوند بغل دستش، می‌نشست تمریناشو حل می‌کرد. مثلاً می‌پرسید: «هفت هشت تا؟» من هم می‌گفتم: «چل و هشت تا.» او هم می‌نوشت. با اینکه کلاس چهارم بود، من سوم، ولی جدول ضرب را از بر نبود. به بار یادش رفت، سه چار تا، چند تا می‌شه، اونوقت نشست با انگشتاش شمرد. هیچ وقت پادم نمی‌ره، به دفعه رفتم سراغش. گفتم: «این فلفل سبز را بخوری، صد هزار تومن بهت می‌دم.» گفت: «الکسی نگو.» گفتم: «به قرآن» گفت: «چاخان کنی، خودت می‌دونی.» گفتم: «هر کاری دلت خواست بکن.» فلفل را گرفت خورد. داشت آتیش می‌گرفت. رفت بره آب بخوره. گفتم: «آب بخوری، قبول نیست.» پرید بقمه گرفت، گفت: «کجا داری در می‌ری؟» گفتم: «مامان، کامران می‌خواد خفهام کنه.» با اینکه مامان منو از دستش نجات داد ولی تا خیلی بعد، هر وقت یادش می‌اومد فلفله چقدر تند بود، موهامو می‌گرفت می‌کشید، صد هزار تومنشو می‌خواست. به درس توی کتاب فارسی مون هست به اسم «خواهر مهربان و برادر پشیمان»، من و کامران مثل اون دو تا بودیم. با اینکه خیلی باهام بد اخلاقی می‌کرد، ولی من دلم نمی‌خواست از کسی کتک بخوره. من اصلاً شبهای امتحان که معلم بازی می‌کنم، بیشتر یاد می‌گیرم. من می‌شم معلم، خودم می‌شدم شاگرد. اونوقت تا می‌رفتم پای نخسته سیاه درس بدم، کامران می‌اومد، دلک بازی درمی‌آورد، می‌گفت: «این خله را باش.» بعدش می‌گرفت مشقامو خط خطی می‌کرد. «میمون، شامپانزه.» ولی بعد که مثل الان بفضم می‌گرفت، خجالت می‌کشید، سرشو می‌انداخت پایین، می‌رفت سراغ یخچال چیز برمی‌داشت، می‌خورد. از خوردن بیشتر، عاشق بازی بود. به هلی‌کوپتر داشت که عمو نگهدار از آلمان آورده بود براش. به هلی‌کوپتر بود با به آدم آهنی. آدم آهنی مثلاً زخمی بود. اونوقت هلی‌کوپتر چنگک می‌انداخت، آدم آهنی را نجات می‌داد. به هفت تیر هم داشت، ساچمه‌ای بود. با هسته آلبالو هم کار می‌کرد. دیگه از چیزهای خوبی

که داشت همون چادر آپاچی اش بود. رفته بود توی پاگرد سوم چادر زده بود و کیسه خوابشو پهن کرده بود و با خودش تنهایی بازی می کرد. بابام یه بار حسابی دعواش کرد که حق نداره با لباس سرخپوستی اش بیاد سر میز شام، بشقابشو پر کنه و برگرده توی چادرش بخوره. ولی وقتی فردا شب هم اومد همین کار را بکنه، نزدیک بود بابام جریمه اش کنه، شب را همونجا توی چادرش بخوابه. اما من با اینکه خودم خیلی عروسک دارم، ولی سرمو به این چیزها گرم نمی کنم. از بس که درسم خوبه که شاید این ثلث کارت آفرین بگیرم. مامانم گفته اگه معدلت خوب بشه، می ده عکسمو بزنند توی روزنامه ها. الان دلم می خواد جای گوینده برنامه کودک بودم، ولی می خوام بزرگ که شدم، دانشمند معروف بشم. نه اینکه بخوام از خودم تعریف کنم، ولی تنها عیبی که کامران داشت این بود که با مامانم بد بود. اگه مامان می گفت: «الان داره برف می آد.» کامران می گفت: «هیچ هم نه، آفتابیه.» واسه همین یکی به دو کردنش، هر وقت بابام، دو سه روز، مثلاً می رفت شکار، مامانم مجبور می شد، به زور بفرستش خونه مادر بزرگم تا دیگه هی نیاد با قلدر بازی فشار خونشو بالا بیره. اونوقت عمونگهدار هم سر راهش پا می شد، می اومد پیشمون تا ما از تنهایی دلمون تنگ نشه. این قدر هم بامزه ست که نگو. وقتی می آد حتماً واسه هم یه چیزی می گیره می آره. بعد می شینیم، نون بیار، کباب ببر، بازی می کنیم. اونوقت توی بازی یه شکلک هایی از خودش در می آره که آدم می میره از خنده. یه بار طوری خندوندم که لقمه گیر کرد توی گلو. اگه برنامه اش خوب باشه، یه ذره تلویزیون تماشا می کنم. بعد می رم توی اتاقم و در را می بندم و می شینم تکالیفمو انجام می دم. اونوقت اونا واسه اینکه حوصله شون سر نره، ویدیو تماشا می کنند، یا مثلاً پوکر می زنند سر چیزای خنده دار. نصف شب هم که می شه، مامانم یواش در را باز می کنه و پاورچین می آد بیینه یه وقت لحاف از روم پس نرفته باشه. اونوقت من هم خودمو می زنم به خواب و زیرچشمی نگاه می کنم ببینم، باز دکمه های بلوزشو عوضی نینداخته باشه. عمه با اینکه پنجساله، با عمونگهدار عروسی کرده، ولی زورش می آد، یه نی نی درست کنه. می ترسه بچه هیکلشو از ریخت بندازه. قبل از اینکه بیایم اینجا را بخریم، نزدیکای قصریخ مستاجر بودیم. با اینکه طبقه بالا می نشستیم، ولی حیاط دست ما بود. هر وقت تابستون بود، می رفتیم توی استخرش شنا می کردیم. کامران راحت می رفت از خرمالوها می کنه، می خورد. اما حالا با اینکه خونه عمه بغل سوپرمارکت، راضیه مامانم بره سوناها بیرون! ولی نره

خونه شون چربی هاشو آب کنه. عمه و بابا با اینکه از دو پدرند و دو مادر، ولی خیلی همدیگه را می خوان. مامانم تعریف می کنه؛ وقتی مادر بابا می ذاره می ره نمی دونم کجا، بابام هنوز به بچه فسقلی بوده. بعد پدر بزرگم می ره، به زن تازه می گیره. او هم با خودش به دختر سه ساله می آره که همین عمه م باشه. واسه همینه که هنوز که هنوز، تا به ریزه به جاش درد می گیره، فوری تلفن می زنه به بابام که: «پاشو بیا، نگهدار نیست، منو ببره دکتر.» اولها، وقتی بابام هول هولکی حاضر می شد که بره، مامانم لجش در می اومد، می گفت: «بدبخت، مگه تو اومدی اینجا که شوفر مخصوص بشی؟» عمه م اصلش شمالیه. مال همون شهریه که پر خیابوناش مجسمه ست. کوچه هاش هم مثل ده، مهها پیچ پیچه. شب عید پارسال که دست جمعی اونجا بودیم، عمو نگهدار و بابام تفنگهاشون را برداشتند، رفتند شکار گراز. صبح زود که برگشتند با شلوغبازی همه مون را بیدار کردند، رفتیم جنگل. قرار شد بابا و مامانم مامور کباب بشن و ما هم بریم پی هیزم. همین جور که می رفتیم هیزم جمع کنیم، رسیدیم به جا که پر از بوته های تمشک بود. داشتیم دو دستی می خوردیم که عمون نگهدار و کامران غیبتون زد و بعد که برگشتند، دست هر کدومشون به مار آبی از سر آویزون بود. مارها سر بالا قوس برداشته بودند و زبون در می آوردند. عمه م از ترس طوری دستپاچه شد که موقع فرار کفشاش از پاش دراومده بود. وقتی خوب نصفه جونمون کردند، عمو نگهدار مارها را به هم گره زد و ول داد توی شالیزار و باقربون صدقه، وادارمون کرد کمکشون هیزم جمع کنیم. وقتی بغلها مون پر شد، عمه م گفت: «کی حاضره بالابندی بازی کنیم؟» همه مون از خوشحالی گفتیم: «ما» اونوقت پشک انداختیم، عمون نگهدار گرگ شد، افتاد دنبالمون. وقتی برگشتیم پیش مامانم اینها و هیزمها مون را ریختیم روی هم، از خستگی نفس نفس می زدیم. بعد به آتش درست کردیم، به چه بلندی. اونوقت بابام یک کبابی درست کرد، داد خوردیم که الان که دارم می گم، دهنم داره آب می افته. با اینکه اون سفر خیلی بهمون خوش گذشت، ولی روز آخر که دیگه می خواستیم برگردیم، هنوز آفتاب نزده بود که تنهایی پا شدم، رفتم توی کوچه باغ کنار شالیزار، لاک پشت پیدا کنم، که بیهو چشم افتاد به عمه و بابا که صبح به اون زودی، شوخی شوخی، به گاو زرد و سفید را دنبال می کردند. من هم واسه اینکه ببینم بعدش چی می شه، رفتم پشت به درخت قایم شدم. سر پیچ کوچه باغ، حیوونی از ترسش در رفت توی شالیزار و وقتی بابام می خواست جلوشو بگیره،

پیش افتاد ولی اصلاً متوجه نشد. بعد عمه که حسابی خسته شده بود، به په درخت تکیه داد و گفت: «به به، چه ماگنولیاهایی!» اونوقت بابام مثل ماست، سرشو انداخت پایین و با اون شکمش از درخت رفت بالا، یکی کند آورد براش. سر صبحونه که پیشو بهش پس دادم، گفت: «این پیش تو چیکار می کنه؟» گفتم: «روی زمین پیداش کردم.» اونوقت مامانم لپمو گرفت، کشید و گفت: «باز خوبه خواست هست، به وقت شست بایات تو چشمش نره.» عمه با اینکه شهرستانیه، ولی اینقدر به خودش می نازه که نگو. به بار که من و مامان خونه شون بودیم - مثل این چیزها - رفت سینه ریزی که تازه خریده بود، آورد نشونمون بده. جلو آینه وایساد و از به صندوقچه مخملی درش آورد. انداخت گردنش و نیم چرخ زد. وسط سینه ریز به الماس بود که دور تا دورش برلیان بود. از بس قشنگ بود، پرسیدم: «عمه جون، این را خودت واسه خودت خریدی؟» موهاشو پشت سرش جمع کرد و غش غش گفت: «نکنه تو هم خیال می کنی، مال باباتو خورده ام، نیم وجبی؟» مامانم سیگارشو خاموش کرد و گفت: «حالا مگه لقمه هاتو شمردی؟» عمه به مامانم چشمک زد و گفت: «اگه این پیراشکی را ازم کش نرفته بودی، می گفتم حق داری چشمت به دهنم باشه.» مامانم گفت: «تو دیگه چرا شکایت می کنی؟» عمه سینه ریزشو باز کرد و برگردوند توی جمبه شو، گفت: «پیش تو، یا در کلانتری؟» اونیکه عصبانی شد، مامانم بود. گفت: «منظورت چیه، مارمولک؟» عمه گفت: «اینو بدی امضاء کنه، هیچی.» من خودمو زده بودم به اون راه و داشتم بغبنوی دو تا کفتر را روی هره روبرو نگاه می کردم که مامانم بارونیشو پوشید و گفت: «وقتی خودشو واسه ت نکول کردم، بده چک تو امضا کنه.» توی ماشین که نشستیم، عمه اومد کنار پنجره ازم پرسید: «می دونی اسم پاگرد سومتون را چی گذاشته ام؟» گفتم: «من از کجا بدونم؟» گفت: «کامرانیه.» پرسیدم: «چرا کامرانیه؟» ولی قبل از اینکه جوابمو بده، مامانم نیش گاز داد و بعد که عمه خودشو کشید کنار، با سرعت انداخت توی بزرگراه. نزدیک پل هوایی، چشمم به یه تیکه ابر افتاد که مثل کامران قبلی بود. شبی که افتاد مثل روز جلو چشامه. صبحش باز بابام رفته بود شکار. اونوقت عصر که کامران از مدرسه برگشت، مثل همیشه با مامان حرفش شد. مامانم می خواست همین حالا کامران پاشه، بره پیش مادر بزرگم. او هم واسه اینکه پیش اون هاف هافو نره، حاضر بود حتی شبها هم توی چادرش بخوابه، ولی مامانم قبول نمی کرد و سرش داد زد: «گمونم خوشت می آد مترسک باشی، نه؟»

کامران گفت: «مترسک هر چی هست، خودتی.»

مامان گفت: «آنتریکم نکن دیگه، خیکی.»

کامران گفت: «آنتریک هم هر چی هست، خودتی.»

مامانم گفت: «الان بهت نشون می‌دم، زیون داری یعنی چه.» اونوقت کامران به جای اینکه در بره، وایساد گفت: «شهر هرته مگه؟» مامانم یکی زد توی دهنش و گفت: «هست یا نه، نکبت؟» از لب کامران خون زد بیرون و همونطور که با آستین، دهنشو پاک می‌کرد گفت: «پاشو بذاره اینجا، حالا نگاه کن.» مامانم گفت: «برو گمشو، عنتر.» اونوقت کامران خون دهنشو تف کرد و به راست برگشت توی چادرش. مامان هم رفت توی اتاق خوابش و در را محکم به هم کوبید. از دست کامران خیلی ناراحت شده بودم و می‌دونستم مامانم رفته بشینه گریه کنه. رفتم توی راه‌پله و رو به بالا داد زدم: «اگه حرف مامانو گوش می‌کردی، می‌مردی؟» صدای کامران از پاگرد سوم گفت: «تو یکی خفه شو.» در سرسرا را که بستم، دلم نمی‌خواست صدای گریه مامانمو بشنوم. ولی برای رفتن به اتاقم، مجبور بودم از جلو اتاقش رد بشم. وقتی صدای هق‌هق نشیندم، از ذوقم پشت در، گوش نشستم. توی تلفن با یکی خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. با خیال راحت، اومدم همین جا که الان وایسام، ولی هنوز پرده توری را کنار نزده بودم که مامانم صدام کرد: «لادن.» گفتم: «اینجام.» گفت: «بپوش، بریم بیرون.» سر کمدم لباسام که رفتم، از خوشحالی نمی‌دانستم کدومشونو بپوشم. اول خواستم پیرهن چین‌چینی‌مو بپوشم که آستیناش تا اینجامه، با کفش پاشنه‌بلند که می‌پوشمش، عین سیندرلا می‌شم. ولی بعد شلوار جین با کفش تنیس پوشیدم. بوی عطر مامانم که خونه را پر کرد، من هم داشتم بند کفشامو می‌بستم. وقتی رفتم توی گاراژ، مامان تازه بادش افتاد که سویچ را از روی میز توالت نیاورده. منو فرستاد دنبال سویچ. در سرسرا را که باز کردم، دیدم کامران رنگ موهای مامان را داره می‌بره، خالی کنه توی مستراح. تا منو دید گفت: «بپش بگی با چکش میخ می‌کوبم توی مغت.» رفتم سویچ را از روی میز توالت برداشتم و گفتم: «ببینه نیست، می‌فهمه کار کیه.» بعد اومدم پایین و راه افتادیم. توی راه، مامان طوری به سیگارش پک می‌زد که انگار داره چوب‌پنبه‌شو می‌جوئه. نزدیک باغ‌وحش که رسیدیم، مامانم زد کنار، پارک کرد. هنوز در ماشین را قفل نکرده بودیم که شانسون گفت، بنز عمونگهدار اومد آنورترمون وایساد. از خوشحالی با هم رفتم

رستوران ایتالیایی‌ها. گارسونی که چشاش مثل بابام پف داشت، تعظیم خوشگلی کرد و صورت چیزاشونو گذاشت روی میز. عمونگهدار و مامانم دونات با شیرقهوه خواستند، من بستنی سیسیلی. اون دست خیابون به گداهه به پوست هندونه از توی جوب آب برداشت و شروع کرد گاز زدن. عمونگهدار پرسید: «معلومه چه خبره؟» اومدم بگم: «اون پیرزنه، به پوست هندونه از جوب برداشته و داره می‌خوره.» که مامانم به سیگار دیگه آتیش زد و گفت: «حاضرم خونشو بخورم.» عمونگهدار گفت: «ولی به نظر من بهتره اول قهوه‌تو بخوری.» گارسونه وقتی فنجونها را می‌داشت روی میز، زیر نور آبی کافه، پوستش رنگ شیرقهوه مامانم شده بود. عمونگهدار هم به جای اینکه بگه، بختدیم، همش با موهای شقیقه‌اش بازی می‌کرد. چیزامون را که خوردیم، پاشدیم با ماشین ما رفتیم لوناپارک. توی شلوغی پارک، به پاکت پاپ کورن خریدم و رفتم سوار چرخ فلک شدم. چرخ فلک که راه افتاد، عمونگهدار و مامان رفتند تهنه‌ها، وایسادن منتظر من. به بار که از اون بالا واسه مامانم بای بای کردم، اصلاً منو ندید و با عمونگهدار که حرف می‌زد، مثل وقتی که با بابام دعوا می‌کرد، دستاشو نکون نکون می‌داد. عمونگهدار هم انگار فقط گوش می‌داد و گاهی برمی‌گشت، منو نگاه می‌کرد. حتی به دفعه هم که واسه‌ش شکلک درآوردم، واسه‌م دهن کجی کرد. یکی دوبار هم وقتی چرخ فلک به اون بالای بالا رسید، پاشدم بلکه پشت‌بوم خونه‌مونو پیدا کنم، ولی ساختمونای بلند نمی‌داشتند کامران را ببینم. هنوز هیچی نشده، چرخ فلک وایساد و به آقاهه اومد کمکمون کرد، تا پیاده بشیم. وقتی برگشتم پیششون، حرفهای مامانم تموم شد و عمونگهدار دستمو گرفت و گفت: «خوش گذشت؟» گفتم: «حیف که زود تموم شد.» مامانم گفت: «خوب، حالا می‌گی چکار کنیم؟» عمونگهدار گفت: «گمونم تو دنبال به دراکولا می‌گردی، نه؟» مامانم گفت: «کافیه امشب راحت توی چادرش بخوابه، تا واسه همیشه...» عمونگهدار پرید وسط حرفشو گفت:

«فکر می‌کنی به کیلو دانمارکی بی‌دردسرت‌تر از ترسوندن نباشه؟» مامانم گفت: «دوست داری خامه به سر و صورتت بماله، میل خودته.» عمونگهدار گفت: «هیچ فکر کرده‌ای بیدار بشه چه الم شنگه‌ای به پا می‌شه؟» مامانم گفت: «مطمئن باش از اینی که هست، بدتر نمی‌شه.» بعد راه افتادیم رفتیم سوار قطار وحشت شدیم. وقتی به خرس پشمالو سر راهمون سبز شد و چنگ و دندون نشون داد، از ترس سرمو گذاشتم روی شونه عمونگهدار و چشممو بستم تا ادوکلنشو بو کنم. به ریزه بعد که



چشامو باز کردم، به اسکلت با تبر زد سر یکی دیگه را قطع کرد. عمونگهدار پرسید: «می ترسی؟» گفتم: «این دیگه کجا بود، اومدیم؟» مامانم پرسید: «اگه گفتی جای کی خالیه.» گفتم: «خوش به حال کامران که اینجا نیست.» عمونگهدار گفت: «ولی تا اونجا که من می دونم، کامران بچه ترسوئی نیست.» گفتم: «او فقط از عقبی که شما تو شیشه انداختین، می ترسه.» عمونگهدار گفت: «تو هم پیشنهاد مامانتو می دی.» وقتی قطار از تونل خارج شد، هوا هنوز تاریک نشده بود. به عده منتظر ما بودن که برسیم، اونا سوار بشن. از قطار که پیاده شدیم، عمونگهدار به ساعتش نگاه کرد و گفت: «خوب دیگه، من باید برم.» دستم از دستش کشیدم و گفتم: «زود نیست؟» مامانم گفت: «داری می ری، نه؟» عمونگهدار گفت: «تو که می دونی، من از درد سر خوشم نمی آد.» بعد مامانم در ماشین را واسه ما باز کرد و گفت: «سوار شو بچه، سوار شو.» من صندلی عقب نشستم، عمونگهدار نشست بغل دست مامانم. توی راه که می رفتیم تا او را برسونیم در ماشینش، هیشکی با هیشکی حرف نمی زد. مامانم سیخ پشت فرمون نشسته بود و روبروشو نگاه می کرد. وسط راه، عمونگهدار شیشه شو کشید پایین و به هوای خوب، خورد توی صورتم. پشت به چراغ قرمز که واپسادییم. به ویولون زن کور، با پسرش از لابلای ماشینها رد می شد و ویولون می زد. اما تا وقتی که نزدیک نزدیکمون نرسید، آهنگش توی سر و صدای خیابون شنیده نمی شد. از بغل ماشین ما که رد شدند، پسر دزدکی برگشت به نگاه انداخت بیم. ولی وقتی دید من هم دارم نگاهش می کنم، تا آخرش که چراغ سبز شد، دیگه پشت سرشو نگاه نکرد. به ماشین عمونگهدار که رسیدیم، مامانم ترمز کرد و قبل از اینکه عمونگهدار پیاده بشه، برگشت طرفم و گفت: «خواب که نیستی؟» مامانم باز مثل توی رستوران ایتالیایی ها جای من جواب داد: «تو که گفتی دنبال دردسر نمی گردی.» عمونگهدار خودشو کشید جلو و صورتمو بوسید و گفت: «چطوره سرش پوکر بزیم.» مامانم شیشه جلوشو با برف پلمت شست، با گوشه لب خندید: «پس دست خالی نیا، چون می بازی.» عمونگهدار قبل از اینکه پیاده بشه، گفت: «اگه بردم چی؟» مامانم گفت: «خدا حافظ.» او که رفت ما هم برگشتیم خونه. از پله ها که اومدیم بالا، مامانم پاگرد را سرک کشید و دید صدایی از کامران در نمی آد. گفت: «لابد یخچال را خالی کرده روی پشت بوم و داره می لمبونه.» مامان که رفت لباس عوض کنه، من برگشتم توی راه پله و رفتم طرف پشت بوم. کامران توی چادرش نبود و در پشت بوم هم باز بود. رفته بود مثل

تپل بدبختها، بغل ناودونی کز کرده بود و با به قلوبه سنگ مورچه می کشت. منو که دید سنگ را پرت کرد طرفم و گفت: «کجا بودین؟» گفتم: «لوناپارک.» گفت: «با کی؟» گفتم: «با مامانم.» گفت: «دیگه؟» گفتم: «توی تونل وحشت هم رفتیم.» گفت: «بهش گفتمی رنگ موهاشو...» گفتم: «به من چه بگم؟» گفت: «دروغ یگی می کشمت.» گفتم: «باز مثل دیونه‌ها زد به سرت؟» پا شد، یکی زد توی دلم. مامان صدای گریه‌مو که توی راه‌پله‌ها شنید، طوری که کامران بشنوه، گفت: «امشب که توی همون چادر جونت خوابیدی، اونوقت قدر خونه مادر بزرگت را می‌دونی.» بعد منو کشوند تو و در را بست و رفت توی آشپزخونه. من هم رفتم توی اتاقم و واسه سرگرمی، لاک بی‌رنگ زدم به انگشتای پام. شام که حاضر شد، دلم خیلی واسه کامران سوخت. می‌دونستم عاشق خوراک مرغه. گفتم: «برم صداش کنم، مامان؟» گفت: «مثل اینکه تو هم تنت می‌خاره.» تازه می‌خواستم سوپ بکشم که دستگیره در صدا کرد، ولی در باز نشد. فهمیدم مامان در را روش قفل کرده. گفتم: «بذار برم در را واسه‌ش باز کنم.» گفت: «باید تنبیه بشه، برو برگرد هم نداره.» تازه روغن زیتون ریخته بودم روی سوپ و داشتم همش می‌زدم که صدای کامران از پشت در گفت: «لادن» یواشکی به مامانم گفتم: «حتی نگم، بله؟» گفت: «سوپت داره سرد می‌شه، این قدر حرف نزن.» از نگاهش فهمیدم که دیگه نباید دخالت کنم. حتی وقتی کامران گفت: «تشنه‌مه، آب.» فقط به قاشق مامانم نگاه کردم که تندتند پر و خالی می‌شد. تازه بعد که صدای بالا رفتن کفشاشو از پله‌ها شنیدم، تونستم به قاشق سوپ بذارم دهنم. شامو که خوردیم، رفتیم پای تلویزیون. وسط فیلم سینمایی که بهو خاموشی شد، می‌دونستیم حالا حالاها برق نمی‌آد. هر کی رفت توی اتاق خودش. اونشب اصلاً خوابم نمی‌برد. مثل چوب دراز کشیده بودم و حواسم پیش کامران بود و به صدای کامیونی که دور می‌شد، گوش می‌دادم که ساعت دیواری شروع کرد به زنگ زدن. شمردم بینم ساعت چنده؛ ولی وسطه‌اش از بس حواسم پرت بود، نمی‌دونم دوازده تا زد یا سیزده تا. یواش یواش داشت چشمم گرم می‌شد که صدای ونگ ونگ به گربه از خیابون بلند شد. از زیر ملافه اومدم بیرون، رفتم کنار پنجره. توی آسمون چراغهای عقب و جلو به هواپیما که می‌رفت، چشمک می‌زد. ماه مثل زرده تخم‌مرغ محلی بود. پایین را که نگاه کردم، خیابون ساکت و خلوت بود، ولی بعد که گریه‌هه از پشت کیسه‌زباله خونه روبرویی اومد بیرون، دیدم به پاش شله... حیوونی، همین جور واسه خودش

می‌لنگید که به بنز از سر خیابون پیداش شد و مجبورش کرد، تا در اون خونه سفیده بدوه. ماشینه زیر پنجره اتاق کامران که رسید چراغاشو خاموش کرد و ایستاد. اول خیال کردم ماشین عمو نگهداره. ولی وقتی صاحبش پیدا شد، هر چی نوک پنجه‌هام پا شدم، قدم نرسید. ببینم زنگ کدوم خونه را زد. فقط یادمه صدای جیغ و ویغ گربه که دوباره دراومد، گمونم صدای به ناله هم خورد به گوشم؛ ولی بعد که به چیزی، مثل چی بگم؛ مثل «گامب» توی راه‌پله‌مون افتاد، پریدم توی رختخواب و ملافه را کشیدم روی سرم. حتم داشتم دزد مزدا اومده. صدای باز و بسته شدن په در که توی پذیرائی پیچید، از حتم هم بیشتر داشتم که دزده الان توی راهرو وایساده و داره یواش نفس می‌کشه. هممش خدا خدا می‌کردم که اول سراغ من نیاد. چشمو از ترس جووری بسته بودم که ابروهام داشت خسته می‌شد. اگه زیونم بند نیومده بود، وقتی دستگیره در اتاقم چرخید، داد می‌زدم: «دزد». ولی بعد که بوی عطر مامانم پیچید. انگار که دنیا را بهم داده باشند، فقط تونستم بگم: «کامران، مامان، کامران.» مامانم که تازه یاد کامران افتاده بود، مثل برق دوید طرف راه‌پله و وقتی با دست دست کردن سویچ را پیدا کرد، کامران را دیدیم که پای پله‌ها، کنار نخل مرداب افتاده بود و از گوشش خون می‌اومد و رنگش مثل لیموشیرین زرد بود. وقتی با جیغ مامانمو نگاه کردم، دیدم هر کاری می‌کنه، تا بنفشو بخوره، نمی‌تونه. بعد کامران با هزار زور، تونست کف دست چپشو باز کنه و بگه: «نترس لادن؛ مرده‌ست.» ولی من به عقرب زنده دیدم که قوس داده بود به دمش و داشت کف دست کامران راه می‌رفت...

اصغر عبدالرہی

● محبوب اینجاست

www.KitaboSunnat.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## محبوب اینجاست.

«ای وای، این چه تو دهن گاو؟»  
«خدا بگم چی...»

هاجر با هر دو دستی که کف پودر رختشویی به آن بود، زد تو سر خود و دوید به طرف گاو قهوه‌ای زایر عزیز. گاو با چشمان معصوم خود به زمین خیره شده بود و پیراهن سفید لطیف بن محبوب را می‌بلعید. هاجر با کف دست زد روی پیشانی گاو و بعد با هر دو دست باقیمانده پیراهن را چسبید. گاو از عمل بلع سریع خود باز ایستاد؛ بی آن که به هاجر که صورتش از زوری که می‌زد، گل بهی شده بود، نگاه کند. هاجر فقط با پاشنه پا به زمین بند بود و با هر دو دست پیراهن را چسبیده بود و می‌کشید. گاو قهوه‌ای زایر عزیز، دوباره عمل بلع خود را شروع کرد. هاجر که پارچه را چسبیده بود و تنه‌اش را به عقب انداخته بود. آرام آرام به طرف گاو کشیده شد، آنقدر که سر آخر دستهایش از بزاق گاو خیس شد. هاجر نفس در سینه حبس شده‌اش را بیرون داد و کله گاو را بغل کرد. در آن حیاط دنگال که هشت اتاق کاهگلی قناس دور تا دورش ساخته بودند، دو زن حاج عیدان، پنج عروس و پانزده دختر و پسر از شش ماه تا دوازده سال به لطیف بن محبوب زل زده بودند. لطیف ارج و قرب داشت؛ چون سواد داشت و شبها تا دیروقت کتاب می‌خواند و حتی در نارنجستان پشت حیاط، به تنهایی قدم می‌زد.

این عصر دل‌تنگ جنوبی، با آسمان نیلی و نرمه بادی که در شاخه‌های نارنجستان می‌وزید و صورت مغبون هاجر و گاو معصوم زایر عزیز، با آن چشمان ثابت بی‌دغدغه، برای لطیف بن محبوب که تنها پیراهنش را گاو همسایه بلعیده بود، عجیب می‌نمود.

لطیف به اتاق تاریک روح خود پناه برده بود. هر دو دستش را در جیبهای شلوار اطو کرده‌اش چپانده بود و با نیم‌تنه لخت به آن نقطه نامعلومی خیره بود که

چیزی نبود، جز دم گاو که به سرخوشی تکان می خورد.  
 هاجر، سر گاو را رها کرد. پنج عروس حاج عیدان، زیره زن پیرخانه، پانزده  
 پسر و دختر به لطیف زل زده بودند، به مردی که عصرها در نارنجستان با دستهای  
 گره کرده در پشت قدم می زد و اینک گاو همسایه تنها پیراهنش را خورده بود.  
 لطیف از بوی نانی که در تنور می سوخت، به خود آمد. از اتاق روح خود  
 بیرون زد تا به اتاق کاهگلی برود.

صفیه جیغ زد: «ای وای، نوام تو تنور سوخت.»  
 حیاط به جنب و جوش درآمد. پیراهن عروسهای حاج عیدان، گلپای درشت  
 قرمز، عنابی، زرد و بنفش را در حیاط آن روز پائیزی به رقص درآوردند. بچه ها  
 گاو مغموم را به زور از در حیاط بیرون راندند. هاجر که بال مقنعه سیاهش از پشت  
 سر تا روی زمین می رسید، چند بار به اتاق تاریک لطیف سرک کشید. لطیف  
 گوشه ای کز کرده بود و شاید در پی یافتن نقطه نامعلومی می گشت، تا به آن زل  
 بزنند.

زیره او صفیه که نانهای سوخته را از تنور بیرون می آورد، پرسید:  
 «کجا می خوای بره؟»  
 «نگفت. نمی گه که هیچوقت به کسی. اما قرار و مدار داشت بنده خدا.»  
 عروسها آهسته دور تنور جمع می شوند، تا در باره برادر شوهر خود حرف  
 بزنند.

زینب گفت: «بدبختی، پیرهن دیگه ای هم نیست که تنش کنه.»  
 هاجر گفت: «چطور کسی ندید؟»  
 صفیه گفت: «پیرهن عبدچی، نخوبه بدیم بش تنش کنه فعلاً، بگذرون بکنه تا  
 فردا؟»

نرگس گفت: «نه بدبختی، هم پاره ن هم لکامرده ن.»  
 طلعت گفت: «خب بدوزش، بشورش. ها؟»  
 نرگس گفت: «کو تا بدوزمش، بشورمش، بنده خدا دم غروب قرار داشت  
 انگار.»

آسمان صاف و پرستاره است و باد نمی وزد. در زیر سایبان حصیری قهوه خانه  
 عبدالله کویتی، لطیف بن محبوب به دریا که در تاریکی دیده نمی شود، خیره شده

است. عبدالله از اتاقک پیشی بیرون می آید، سینی را جلوی لطیف غمزده می گذارد.  
«چه چیز می تواند در نظر من شگفت انگیزتر، نامنتظرتر و غیرحقیقی تر از خود  
حقیقت باشد؟»

عبدالله که گره لنگوته چهارخانه قرمزش را از دور کمر باز می کند، اینک  
لحظه ای پلک نمی زند. به لطیف زل زده است؛ آن هم با گردن کج، تا نشان بدهد  
که از این سؤال لطیف به خوبی سر در می آورد. سیه چرده استخوانی و دیلاق  
است، با چشمانی که از آب شور دریا کهربایی شده است.

«خب ها لطیف می دونم، یعنی می گی نمی دونم؟ چه دور و زمونیه!»  
عبدالله می نشیند پشت میز لق و چوبی و خیار پژمرده ای را با چاقوی کندی،  
پوست می گیرد.

«پس چته بوام پرنگت زده، بریز، گرم می شه.»

لطیف نفس عمیقی می گیرد، چشمهایش را بسته است. نفس را که پس  
می دهد، عبدالله که نزدیک به او نشسته است، نم دریا، بوی زهم خلیج و آتش دل  
او را روی صورت خیس خود احساس می کند.

«چه چیز می تواند در نظر من شگفت انگیزتر...»

«بیا بزن، از صب تو یخ خوابوندمش.»

لطیف، استکان کمرباریک قهوه خانه را می گیرد و همان طور که با دو انگشت  
دست دیگرش سوراخهای دماغش را گرفته است، استکان را بالا می برد، خالی  
می کند و روی میز می گذارد. عبدالله بهت زده و نگران به او زل می زند.

«چش کردی مهربون، کجا ریختیش یهو. نگو عرق شاه تره بود، خوردی؟»  
«بریز.»

لطیف این بار حتی دماغش را هم نگرفت و استکان خالی را روی میز  
گذاشت. عبدالله که همچنان بهت زده بود، انگشت کوچک دست راستش را در  
کاسه سفالی ماست فرو برد و به طرف دهان لطیف گرفت.

«نه بذار مزه زهر بده.»

عبدالله انگشت خود را مکید و جرعه ای از آن زهر را که لطیف گفته بود،  
نوشید.

عبدالله پرسید: «چطو لو رفتن؟ کی راپرت داده بود؟»

«نمی دونم، نمی دونم. بریز.»



«این طوری که تا صبح هلاکی بوم. یواشتر.»  
صدای سومی گفت: «هر دو تا تونه می توونم جلب کنم.»  
عبدالله یکه خورد. به رد صدا در تاریکی گشت. به اندازه یک نخود چیزی در شب می گذاخت. گروهبان دستش را بالا آورد و به سیگارش پک زد. عبدالله نفس راحتی کشید.

«نصف جونمون کردی که تو، مهربون.»  
«اینجا انگار شکسته دلی می خرنند و بس. همپات کیه امشب ملعون؟»

«لطیف بن محبوب. یا بشین.»

«خلوت شکنی کردم انگار.»

«بشین برات استکان بیارم.»

عبدالله رفت به داخل اتاقک. گروهبان روبروی لطیف نشست. کلاهش را گذاشت روی میز. لطیف به باریکه نقره‌ای و لرزان بازتاب ماه در دریای سیاه نگاه می کرد. گوشش به صدای شلپ ماهی خردی بود که باید سر از آب بیرون می آورد. یا شاید به نفیر نهنگی که می گفتن می آید تا نقره پاشیده شده بر آب را فرو بیلعد. یا به زمزمه پدرانۀ شیخ که زیره می گفت در جزر دریا از همان زیر آب به هر آن کسی که در ساحل ننهاست، خیره شده است. اما هاجر می گفت که همیشه در آب نیست و او را در نارنجستان هم ملاقات کرده‌اند. می گفت که شیخ اهل گردش هم هست و به نارنجستان هم می آید.

عبدالله، با چراغ گردسوز و یک استکان کمرباریک، می آید بیرون. گروهبان استکان خالی را روی میز می گذارد.

«ما به فقره رفتیم، اون استکان مال تو.»

عبدالله، چراغ را روی میز می گذارد. نیمرخ راست لطیف نور زرد رنگ چراغ را می گیرد. سرش را کج گرفته است و هنوز به دریا زل زده است. گروهبان، شانه بالا می اندازد و چشمکی می زند. عبدالله کنار گروهبان می نشیند.

«طوریست.»

و مطمئن است که باز هم باید بگوید. بهانه‌ای برای کج خلقی لطیف بتراشد، تا گروهبان پله نکند.

«دریا گرفته‌تش... زار. تو که اعتقاد نداری، داری؟»

«به موهومات؟ نه. نیستم. می ریزی یا بریزم؟»

عبدالله می‌ریزد. گروهبان، با انگشت اشاره‌اش، به پشت دست عبدالله می‌زند. بعد با سر استکان خالی لطیف را نشان می‌دهد.

«دامادمون چی پس. بریز براش.»

عبدالله استکان لطیف را پر می‌کند. لطیف غضبناک به گروهبان خیره می‌شود.

«چرا مزخرف می‌گی ناپلئون.»

عبدالله دست راستش را به علامت آشتی وسط آن دو می‌گیرد.

«نه نشد. نشد. قرارمون نیست به هم زخم زبون بزیم.»

گروهبان سبیلش را با لب پایین می‌مکد. لطیف هنوز به گروهبان زل زده است. رگ گردنش از سوزش یک دعوی نیمه تمام متورم است. گروهبان ته سیگارش را روی کبریت می‌کوبد. بعد که کبریت را فوت می‌کند، تبسمی در چشمان ریز و سیاهش می‌دود. لطیف دوباره به آن کویر ساکت و سیاه و شیار نقره ماه در آب نگاه می‌کند. چشمان نگران عبدالله لختی از گروهبان به لطیف می‌دود. آب دهانش را قورت می‌دهد. قهقهه بلندی سر می‌دهد.

«خب چه خبر سرگروهبان؛ کی صاحب دنیاس الان؟ بگو برامون.»

«قابل عرض نیست.»

«بگو سرگرم بشیم.»

«همون قیل و قال همیشگی. چی بگم. دله دزدی، قاچاق، چاقوکشی جاشوها و شوفرهای بندر و خوش غیرتی که با دست هاون کوبیده تو سر زنش. خبر مهمی هم هست که البت امنیتی‌ست و نمی‌شه گفت فعلاً.»

لطیف دست چپش را دراز می‌کند و روی میز به دنبال استکان می‌گردد. سرش همچنان به طرف دریا است. عبدالله استکان را در دست پرسه‌زن لطیف جا می‌دهد.

عبدالله گفت: «توطئه و کودتا نه؟»

«ما می‌گیم البت، ولی تو مفت نخر. یه آقا معلم فزرتی، با دو پسر محصل که تازه سبیل درآوردن و یه دختر هفده ساله که تازه خون دیده، چه به این حرفا. به سلامتی ساقی فقط.»

«نوش... اسلحه مسلحه چی؟»

«یه کارد، به اندازه انگشت من، کار زنجان که هنوز خرده‌های سوخته تریاک

بش بود.»

عبدالله گفت: «عجب!» و شتابزده بلند شد؛ چون همپای هیجده ساله او راه افتاده بود. لطیف بن محبوب، بالاتنه سنگین را روی پایین تنه سبک و بی وزن خود میزان می کرد و راست به طرف صدای زمزمه وار آب می رفت. جزر محوطه ساحل را وسیع تر کرده بود. زمین متعلق به دریا، با سنگها و خزه ها باد می خورد. خرچنگهایی که از عقب نشینی دریا جا مانده بودند، سلاسه سلاسه به سمت آب می رفتند. دریا قیر شفاف و رقیقی بود که گاه از صدای شلپ شیطنت یک ماهی خوابزده، بیدار می شد. عبدالله متعجب بود که چرا تندتر نمی رود، تا به لطیف برسد و دستش را روی شانه لرزان او بگذارد. لطیف پاهایش را گم کرده بود و نمی جست، ولی می رفت. عبدالله دستش را دراز کرده بود، تا هر وقت به لطیف برسد، بر شانه او بگذارد و نمی رسید.

عبدالله گفت: «لطیف، با تو هستم لطیف.»

لطیف روی پاشنه پاهایش ایستاد. پاشنه ها را در ماسه نرم و خیس فرو کرد، تا از پشت به زمین نیفتد. عبدالله دستی را که به موهای شانه لطیف بلند کرده بود، انداخت و آمد روبروی او ایستاد.

«چه؟»

«بیا این یارو را بکشیم عبد. همین الان.»

«ای بابا، تو هم. چت شد به مرتبه؟»

«مردش هستی، یا نه. ها؟»

«خب چرا آخه؟»

«همین طوری. برای این که آن چیز غیرمنتظره و غیرحقیقی و شگفت انگیز، خود حقیقت است. درست گفتم؟»

لطیف با سری که به زحمت روی گردنش صاف می ایستاد، به عبدالله نگاه می کرد. عبدالله پیشانی اش را خاراند و بعد دست بر روی دهانش گذاشت و چشم در چشم لطیف دوخت. آن دورتر، زیر سایبان، در روشنی چراغ گردسوز گروهان نشسته بود. آنها آنقدر فاصله گرفته بودند که گروهان نمی توانست، در تاریکی بیندشان، یا حتی صدایشان را بشنود.

عبدالله گفت: «بریم؛ خوب نیست تنه اش بذاریم.»

برگشت و گروهان را دید که روی نیمکت بلند می شود. گروهان سبک بلند شد؛ اما نتوانست خودش را درست از لای نیمکت و میز بیرون بشکند. چهارقدم

بی اختیار عقب رفت. به زور پاشنه پاهایش را به زمین سمتی سایبان چسباند و ایستاد. فاصله‌ای را که بی اختیار به عقب آمده بود، محاسبه کرد و با احتیاط چهار قدم به میزنزدیک شد. کلاهش را برداشت و به سرش گذاشت. سیگار و کبریت را هم از روی میز برداشت و همان طور که در سیاهی به رد آن دو نگاه می کرد، در جیب شلوارش چپاند. بعد چراغ گردسوز را بلند کرد و راه افتاد. داد زد:

«کجائین شما، چه می کنین آنجا؟»

جلوی پایش را ندید و از ارتفاع سی سانتی سمتی سایبان افتاد و برای آنکه تعادلش به هم نخورد، ناچار شد، ده قدم بدود تا بتواند دوباره بایستد.

نفس نفس می زد، زیر پایش خالی شده بود و ترس از ارتفاع مضطربش کرده بود.

داد زد: «هر دو تاتون به جرم...»

کسی را نمی دید. تنها مانده بود.

داد زد: «آخه کجا هستین، لامصبها؟»

عبدالله از تاریکی بیرون آمد. درست از روبرو می آمد. گروهبان چراغ را به او داد و برگشت طرف سایبان. عبدالله برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. لطیف باید حالا به جاده رسیده باشد.

گروهبان گفت: «اینه رسم...»

عبدالله گفت: «شرمندم، خودت دیدی که... بشین برات منقل بذارم.»

«نمی خواد.»

«کفری شدی؟»

گروهبان زیر سایبان پا به پا می کرد. عبدالله استکانها و ظرف ماست و خیار را می گذاشت در سینی. دنبال بطری گشت و نیافت.

گروهبان گفت: «حتی اون نسناسا معرفت دارن و شما ندارین، اینه رسمش واقعا؟»

عبدالله گفت: «بیخوش، جان تو... بشین، بشین الان می سازمت.»

گروهبان هنوز پا به پا می کرد و دلخور بود. عبدالله چشمک دوستانه‌ای به او زد.

«بشین می گم خوش غیرت، از دلت در می آرم الان.»

گروهبان نشست. عبدالله با سینی رفت در اتاقک پلیتی و بعد با منقل آمد.

ذغالها را در خاکستر جا داد. در مخزن چراغ گردسوز را برداشت و نفت چراغ را روی ذغالها ریخت.

«از او نسناسها می گفتی. البت اگه امنیتی هس نگو.»

«گفتم یعنی معرفت دارن اونا هم. به بشقاب پر از میوه گذاشته بودن کنار. به استکان تمیز هم کنارش بود، برای نفر پنجم که نیومد. دختره عز و جز می کرد و هی نگاهش به اینور و آنور بود و تا خود پاسگاه آروم نداشت.»

«بنده خدا.»

حاج عیدان گفت: «چه بنده خدایی زن تو هم، پیرهشه گاو خورده، دنیا که به آخر نرسیده، خب به پیرهن دیگه بخره. مو که گرفت و گیر ندارم از شما که.»

پسرها، عروسه و نوه‌های حاج عیدان دور سفره شام کزمروک نشسته بود. زیره زن بزرگ عیدان با بال سیاه مقنعه بلندش، اشکهایش را پاک کرد. هاجر زن کوچکتر عیدان، مادر لطیف بن محبوب بود و هنوز آن خال گرد و سبز روی چانه‌اش در گذر عمر، محو نشده بود. بلند شد.

گفت: «خودم می‌رم دنبالش.»

عیدان گفت: «تو هیچ جا نمی‌ری؛ مگه دیگه نخوای برگردی خونه.»

هاجر عبای کهنه‌ش را برداشت و رفت به طرف حیاط. همه اهل خانه سرشان را زیر انداخته بودند و فقط عیدان به هاجر نگاه می‌کرد. هاجر به در که رسید، ایستاد.

عیدان گفت: «آبرو برام نداشت؛ آنوقت تو می‌ری تو کوچه پسکوچه دنبالش. اونم این وقت شب. که چه بشه. ها، بگو خب.»

هاجر گفت: «مو می‌رم دنبالش.»

و در را باز کرد و رفت.

عیدان به آن سرهای خم شده نگاه کرد. انگار همه آنها به گلپای پنج پر قهوه‌ای سفره پلاستیکی خیره شده بودند. انگار همه آن دستها با شتاب در لابلای حاشیه نانپایی که ریز ریز می‌کردند، به دنبال چیزی می‌گشتند. و انگار تعمدی بود تا عیدان در هفتاد سالگی تنها بماند. عیدان تکه‌ای نان برداشت و زد در کاسه خورشت بامیه؛ اما لقمه را در نیمه راه رها کرد.

«چقدر لجبازه این زن. رفت تا بگه که مو هیچی نیستم.»

بعد بلند شد و تند رفت به اتاق. پسر کوچک زینب، آهسته به مادرش، گفت:

«بخورم نه؟»

«بخور، تو هم بخور کثوم.»

لطیف بن محبوب در نارنجستان بود، دراز کشیده بود روی خاک نمناک شبانه نارنجستان و می‌دانست که مادرش خواهد آمد، پیدایش خواهد کرد. و او، لطیف بن محبوب با دست مادر که روی پیشانی‌اش خواهد گذاشت، پیدا خواهد شد.

«نگفتم، این بوی عطر سودانی اوست، بوی مادرم در شب بی‌باد نارنجستان، گفتم می‌آید و آمد، پابره‌نه است و با شتاب می‌آید، چرا ایستاد؟ نکند می‌خواهد صدای نفس‌های مرا بشنود، جیرجیرکها نمی‌گذارند، باید بیشتر بیاید، بوی تن آن نوزاد چقد به یادش مانده است؟ بوی نارنجستان نمی‌گذارد، باید بیشتر بیاید، آنقدر که من دستم به خلیخال مسی پایش برسد؛ با دست او به پیشانی سرد من، چرا نزدیک نمی‌آید، نکند مرا پیدا نکند و من گم بشوم، فردا صبح حتماً زایر عزیز گاوش را می‌آورد و در نارنجستان رها می‌کند، او مرا پیدا می‌کند، مطمئناً، نگفتم، دارد نزدیک می‌شود، بیا، بیا، نزدیکتر بیا، حالا دیگر باید بنشیند و دستش را روی پیشانی من بگذارد، کف دستش حتماً عرق نشسته است و خیس و گرم است، پس من گم نشدم، و حالا که خاطر من آسوده است؛ بهتر است خودم را به خواب بزنم، او دستش را روی پیشانی من خواهد گذاشت و من بیدار نمی‌شوم، او با موهای خیس از عرق روی پیشانی‌ام بازی خواهد کرد و من تکان نمی‌خورم، چشم‌هایم را فشار می‌دهم که مبادا باز بشوند... اما چرا این دستی که به پیشانی من نزدیک می‌شود، بوی او را ندارد، و چرا این دست که روی پیشانی من است، خیس نیست، گرم نیست، دست مادرم نیست.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

# جلال هاشمی تنگستانی

● سرخو

www.KetabFarsi.com



www.KetabFarsi.com

## سرخو

با غروری شکسته، با خشم و کینه‌ای که توی چشمش موج می‌زد، به چشم زنش خیبجوا که خیس اشک بود، نگاه کرد:

- آخه می‌گی چه کنم؟ می‌گی چه خاکسی به سرم بریزم؟ والا از دست کدخدام کاری ساخته نیس. تا بندرم بیس فرسقی راه داریم. تازه گو ماشین؟ کو وسیله؟ خودت که می‌فهمی.

خیبجوا، در میان گریه که امانش نمی‌داد، گفت:

- می‌دونم. از دس هیچ کس کاری بر نمی‌یاد. اما اگه...  
باقر حرفش را برید:

- بله، اما اگه دکترو نمی‌بردن، اگه درمونگا دوا داشت، حالا مردم به ئی روز سیا نمی‌افتادن.

خیبجوا ناله کرد. از ناله‌ی بیچهاش دردناکتر:

- ای خدا، ای پینمبر. ای امامزاده. ای باب‌الحوائج. این یکی رو دیگه از من نگیر. آخه او حالا دو سالشه. ای خدا مگه مو چه گناهی کردم؟

باقر رفت کنار پنجره که باز بود. شب تاریک بود. جیرجیرکها می‌خواندند. باقر طاقت شنیدن حرفهای زنش را نداشت:

- ترا به خدا بس کن. دلمو با حرفات کباب می‌کنی. حوصله کن زن. خدا خودش کریمه. آخه یه جوری می‌شه.

بیچه روی زانوی مادرش خواب بود. تن بیچه داغ بود. تمام سر و بدنش سرخ شده بود. تب داشت. مثل کوره می‌سوخت. ناله می‌کرد. باقر فکر کرد:

- آخه برا چی دکترو از این جا بردن؟ مگه چه کرده بود؟ بالاخره امید ما بود. سپاهیم که کاری رو بلد نیستن. برا هر دردی فقط مشتی گچ به آدم می‌دن. آه. اگه دکتر بود لاقل...

صدای گریه و شیون، از وسط ده، بلند شد.

زن، مثل مار زخمی، به خودش می‌پیچید.

باقر گفت:

- بازم یکی دیگه!

زن با گریه گفت:

- حتماً بچه‌ی سکینس؟

باقر گفت:

- نه، بچه‌ی سکینه غروبی مرد!

خیجور گفت:

- ممکنه بچه‌ی مراد باشه!

باقر گفت:

- خدایا مگه مردم دشتی چه گناهی کردن؟ مگه... لا اله الا الله...

خیجور به صورت کوچک و سرخ بچهاش نگاه کرد و های های، گریست:

- خدایا، این یکی رو ازم بگیر. خدایا به حق جگرپاره پاره‌ی حضرت زینب،

طفلمو ازم بگیر. این یکی رو دیگه ازم بگیر. آخه او تازه اسم منو یاد گرفته. دو سال به پاش جون کندهم. خدایا برام بذارش.

باقر آمد کنار زنش، بغضی سنگین توی گلویش، گره خورده بود:

- دعا کن تا صب زنده بمونه. اگه زنده بمونه با قاطر می‌بریمش بندر.

می‌بریمش بیمارستان. حتماً دکتر خوبش می‌کنن.

بعد با انگشت‌های زمختش، صورت گرم و تب‌آلود بچه را لمس کرد:

- الاهی بوات قربونت بره. الاهی تووت<sup>۱</sup> به جونم بیفته.

و با گریه‌ای که همراه با خشم بود بلند شد:

- بی‌شرفا. نامردا. بی‌انصافا. مگه دکتر چه کرده بود؟ آخه برا چه؟



زن که شروع کرد به قلیان کشیدن، صدای ناله و شیون نزدیک شد.

باقر گفت:

- خدایا خودت رحم کن.

خیجور، با نئی قلیان، آمد کنار پنجره و گوش خواباند. صدای وه وه و کل و

گریه تنش را لرزاند.

۱- تووت: تبت

۲- وه وه: صدای مخصوصی است که زنها هنگام عزاداری از خود در می‌آورند.

باقر ناله کرد:

- ئی هشتا!

خیجو گفت:

- یقین بچه‌ی مراده. ظهر دم دکون می‌گفتن که حسابی حالش خرابه. خدا رحمتش کنه.

سراسیمه برگشت پیش بچه. او را به سینه فشرد. نمی‌دانست چه کار کند. فقط خدا خدا می‌کرد. هراسان بود. قلبش فشرده می‌شد. شوری اشک را توی دهانش مزه مزه می‌کرد و در حالی که سرش را مدام تکان می‌داد، دیوانه‌وار نوحه می‌خواند:

- علی اصغر، رود! ناامیدم.

- طفل بی‌زبونم.

- علی اصغر، میوه‌ی جونم.

- ای ننت به قربونت. ای ننت برات بمیره. رود معصوم، رود بی‌گناهم.

بچه به سختی نفس می‌کشید. چشماش بسته بود. دل خیجویک پارچه آتش

بود.

○

○

چندین زن و مرد و بچه، در حالی که سومین جسد بچه‌ی مراد را توی طبقی گذاشته بودند، از کوچه رد شدند.

خیجو به سر و روی بچه بوسه زد.

مرد بغضش ترکید:

- تو همین جا باش، مو می‌رم قبرسون.

زن تنها شد. از توی حیاط خروسی غمناک خواند. گاو با خشم سم کوبید. مرغها قدقد کردند. مرده، بچه‌ی مراد بود. این هشتمین بچه بود که به خاک می‌سپردند. قبرستان نزدیک بود. طولی نکشید که مردم با چراغهای نفتی برگشتند. کسی خواب نداشت. از پشت‌بام، تو کوچه‌ها، همه جا حرف بود. ناله بود. بلا تکلیفی بود و شب ظلمات بود.

در راه که می‌آمدند، مراد که جثه‌ی کوچک و کمر خمیده‌ای داشت، با گریه گفت:

- محض رضای خدا برین فکری کنین. برین پاسگا. برین پیش کدخدا، بگین به بندرنامه بنویسه. بگین تو دشتی و تنگسون بلا اومده. آزار اومده. درد اومده. برین بگین بچه‌های مردم دارن یکی یکی می‌میرن. هو که هر سه تا بچه‌م مردن! ولی شما برین پاسگا، بگین بی‌سیم بزنی بندر و بگن سرخو داره کشتار می‌کنه! برین بگین، به داد برس.

رمضان، با صدای بلند، گفت:

آخه چقد. آخه چقد؟

اکبر گفت:

- دیگه از بی‌سیم و نامه گذشته. بندر جواب نمی‌ده!

ژاندارمی، با صدای گرفته‌ای، گفت:

- بووا محل نمی‌ذارن. می‌گن شهر به دکتر بیشتر احتیاج داره!

شعبان گفت:

- کسی گوشش بدهکار نیس. تا می‌گیم دکتر، می‌گن شما سپاهی دارین! سکینه که غروب بچه‌اش مرده بود و حالا موهایش پریشان بود، ناله‌ای کشید و

گفت:

- اگه فکر نکنین، تا چن روز دیگه ولات بی‌بچه می‌شه. همه‌ی بچا می‌میرن! دیگه بچه‌ای نمونده که سرخو نگرفته باشه! خدا، مگه ما چه کرده‌یم؟

بعد دیوانه‌وار به سر و صورت خودش زد و شروع کرد به وه وه کردن و نوحه خواندن، که مردم زیربغلش را گرفتند و آرامش کردند.

همان ژاندارم گفت:

- نترسین. ایشالا، تا چن روز دیگه، دکتر خارجی می‌فرستن! مث این که مال

فیلیپنه!

مردی، از وسط جمعیت، گفت:

- براننه‌شون خوبه.

○

○

سر و صدا کمتر شده بود. همه به خانه رفته بودند. بختک عذاب، بختک رنج و مرگ و وا همه روی خانه‌ها افتاده بود.

باقر فتیله‌ی چراغ دستی، را که داشت گوشه‌ی اتاق پت پت می‌کرد، بالا کشید و گفت:

- تو راس می‌گفتی. بچه‌ی مراد بود. بیچاره دیگه بچه نداره! دیگه هیچ کی

رو نداره. کاش لااقل زنش سل نگرفته بود.

بعد آمد کنار پنجره و به سیاهی بیابان روبرو نگاه کرد:

- خدایا تا صب برامون بذارش.

خیجو نالید:

- کاش همین امشو، می بردیمش بندر؟

باقر گفت:

- آخه گفتارا... گرگا!

خیجو دستهای لاغرش را بلند کرد:

- خدایا، ترا به دل داغدار حضرت زینب، تا صب بذارش.

باقر گفت:

- عجب شیبه! عجب روزگاریه! حیوونام دارن بی قراری می کنن! زن غریبه:

- بی شرفا، کافرا، چه دکتری، چه انسونی! آگه بودش، حالا برامون کاری کرده بود. یاد ماشینش بخیر که همیشه پر از دود بود. باقر که دیگر خیلی بی قرار شده بود، دوباره آمد کنار بچه، چشمش پر از اشک شد.

سه تا زن در حالی که یک چراغ نفتی همراهشان بود، یالله گویان وارد خانه شدند. همسایه بودند، ناراحت بودند.

زن اولی گفت:

- می دونسیم که بچه تون ناخوشه، گفتیم بریم سری بزنیم.

خیجو گفت:

- قدمتون بر چشم، فقط دعا کنین تا صب زنده بمونه.

زن دومی که صورتش پر از چین و چروک بود و لباس سیاهی به تن داشت، گفت:

- جمفر و مشتی رضا و زاررسول و حسن و کل ممد، همگی با زناشون بچارو بردن بندر.

خیجو با گریه گفت:

- کی؟

همان زن گفت:

- ساعت دوازده.

باقر گفت:

- آخه گفتارا، گرگا!

زن سومی گفت:

- می سپاریمشون به دس حضرت عباس. ببینیم چه می شه. خدا کنه صحیح و سالم برسن.